

مشق دیروز، واقعیت امروز

رضا جاسکی



ابتکار جالب نقد اقتصاد سیاسی در میزگرد «[چپ و انقلاب‌های ناتمام](#)» با شرکت میهمانان برجسته زمینه‌ساز بحث‌های خوبی در برخی از محافل چپ گشت. با توجه به نکات مهمی که در طی این میزگرد مطرح شد، ادامه‌ی مباحث در میان کسانی که این میزگرد را دنبال کردند، قابل انتظار بود. در این نوشته با توجه به مباحث مطروحه پس از میزگرد و نیز [نوشته‌ی اخیر](#) دوست عزیز آقای محمدرضا نیکفر بر برخی از مسائل چپ تأمل می‌شود. مقاله در ابتدا به شکل اظهارنظر در مورد چند موضوع متفاوت که استادان حاضر در میزگرد مطرح کردند تهیه شد اما پس از انتشار نوشته‌ی تازه نیکفر، نکات دیگری بدان افزوده شد و در نهایت کمی طولانی‌تر از معمول گشت. از این رو مقاله به دو قسمت تقسیم شده است. در قسمت حاضر، نظرات محمدرضا نیکفر مورد ارزیابی قرار می‌گیرد.

نیکفر در مقاله‌ی اخیر خود، «[افسردگی چپ و بار گران تاریخ](#)» (از این به بعد «افسردگی») چند نکته‌ی مهم را طرح نمودند، اما از آنجا که چپ بنا بر عادت دورانِ توییت‌ر فقط چند لحظه بر موضوعات داغ مکث می‌کند تا بلافاصله به موضوعات بعدی بپردازد، شاید لازم باشد با ادامه‌ی بحث، بر فرصت تأمل کمی افزود. نکات زیادی در مقاله‌ی نیکفر وجود دارند که به شکل بسیار گویا و موجزی مطرح شده‌اند و خواندن آن‌ها زوایای تازه‌ای را برای این قلم باز نمود. اما از آنجا که نیکفر فردی متفکر و چالشگر هستند، قسمت اول مقاله تلاش دارد، بحث نیکفر حول یک نکته‌ی مهم درباره‌ی ساده‌سازی چپ، مسأله تضادها و اتحادها را که اهمیت زیادی برای چپ داشته و دارد، ادامه دهد و گاه به چالش بکشد.

پیچیده-ساده

نیکفر در مقاله‌ی «افسردگی»، به نحوه‌ی برخورد سه رهبر سیاسی چپ، لنین، مائو و جزنی حول تعیین استراتژی‌هایشان و «ساده‌گرایی» آنان انتقاد دارد؛ «ساده‌گرایی» که میراث خطرناکی را برای چپ به جا گذاشته است. صاحب این قلم اگرچه با برخی از استدلال‌های نیکفر توافق دارد اما نمی‌تواند چند نکته‌ی مرکزی استدلال او را بپذیرد. نیکفر در همان ابتدای این بخش از مقاله یک حکم کلی دارد: «مشخصه‌ی وضعیت

موجود و آینده‌ای را که پیش روی آن است می‌توانیم سردرگمی و پیچیدگی‌ای بدانیم که ظاهراً به یک عامل یعنی حکومت برمی‌گردد، اما هیچ معلوم نیست که تغییر این عامل یک‌باره و با یک ضربه باشد و با تغییر آن سردرگمی و پیچیدگی رفع شود، محتمل‌ترین چشم‌انداز دگرگونی چندحلقه‌ای است، نه تک‌حلقه‌ای» (نیکفر، ۱۴۰۰). این حکم کلی کاملاً درست است که فقط با سرنگونی یک حکومت نمی‌توان موجب آن تغییرات بزرگی شد که بسیاری از نیروهای مترقی خواهان آن هستند.

اما، در ادامه نیکفر سه مثال از لنین، مائو و جزنی می‌آورد که این تفسیر کلی کمی خدشه‌دار می‌شود. او در ابتدا صحنه را چنین ترسیم می‌کند: بنا بر نظر مائو، در یک پروسه‌ی مرکب تضادهای زیادی وجود دارند و وظیفه‌ی انقلابیون تعیین تضاد عمده‌ای است که نقش تعیین‌کننده در روند حوادث دارد. انقلابیون استراتژی خود را بر پایه‌ی تضاد عمده تعیین می‌کنند. اما قبل از او، همین موضوع را لنین به شکل دیگری تحت عنوان حلقه‌ی اصلی بیان کرده بود. در ایران نیز بیژن جزنی به تاسی از مائو، بر پایه‌ی تفکیک تضاد اساسی از تضادهای عمده و فرعی به شعار «نبرد با دیکتاتوری شاه» رسید. نیکفر نتیجه می‌گیرد که منطق لنین، مائو و جزنی بر پایه‌ی «ساده‌سازی امر پیچیده» قرار دارد.

با توجه به نوشته‌های قبلی نیکفر (مثلاً نگاه کنید به [نمودهای کنشی یک انقلاب بی‌کنش](#) و [سه نوشته درباره‌ی نیروی چپ و جامعه‌گرایی](#)) می‌توان این «ساده‌گرایی» را در چند وجه در نظر گرفت، با تغییر حکومت در «یک ضربه» نمی‌توان امید به تغییرات پایدار داشت و چپ باید از «دولت‌محوری» به «جامعه‌محوری» برسد، به این خاطر، نیکفر معتقد به فرمول جنگ سنگر به سنگر آنتونیو گرامشی است (مثلاً نگاه کنید به [نمودهای کنشی یک انقلاب بی‌کنش](#)). دوم، منطق تعیین استراتژی بر پایه‌ی تضادهای اساسی و عمده «ساده‌گرایی» است.

از آن‌جا که رابطه‌ی نزدیکی بین نظرات یاد شده با مقولاتی چون تضادها، جبهه‌ی متحد، جنگ موضعی، جنگ مانوری،... وجود دارد، این قلم از مقاله‌ی «افسردگی» پا را فراتر می‌نهد، با این امید که بتوان دامنه‌ی بحث را فراخ‌تر کرد. اما، پیش از بررسی نظر

جزنی در مورد دیکتاتوری باید در مورد نظرات لنین، گرامشی و مائو در این زمینه تأمل کرد.

پس از تشکیل حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۱، بنا به توصیه‌ی کمینترن، حزب به همکاری با چیانگ کای شک پرداخت. بعد از قتل عام طرفداران حزب در سال ۱۹۲۷ این همکاری به پایان رسید. شکست همکاری، زمینه‌ی تجدیدنظر در استراتژی حزب را فراهم ساخت و از این زمان به بعد، توجه بخشی از حزب متوجه نقش دهقانان در انقلاب چین شد. مائو که در ابتدا ناسیونالیست بود، با علاقه به مطالعه‌ی نقش دهقانان در انقلاب آینده‌ی چین پرداخت و در سال ۱۹۲۷ درباره‌ی خیل عظیم دهقانان به این نتیجه رسید که حزب می‌تواند سه راه را در قبال دهقانان انتخاب کند: آن‌ها را رهبری کند، مجبور به دنباله‌روی از آن‌ها گردد، یا با آن‌ها مقابله کند. او شق اول را پیشنهاد کرد، چیزی که به تدریج در حزب پذیرفته شد. حزب کمونیست پس از شکست‌های متعدد نظامی مجبور به راهپیمایی «مارش بزرگ» شد. مارش در واقع فرار حزب از دست نیروهای چیانگ کای شک بود، با این حال در پایان مارش این حزب بود که از نظر اخلاقی پیروز بیرون آمد، زیرا مردم به تدریج به این نتیجه رسیدند که چیانگ کای شک از کمونیست‌ها بیشتر از متجاوزان ژاپنی متنفر است. در طی مارش بزرگ، ستاره‌ی اقبال مائو به سرعت بالا رفت. او فردی عمل‌گرا بود و این نبوغ را داشت که استراتژی و تاکتیک‌های بسیار مناسبی را در مقابل دشمنانش اتخاذ کند.

نکته‌ی جالب آن که لنین پس از شروع جنگ اول جهانی و شکاف بزرگی که در اثر آن در جنبش کارگری به وجود آمد، برای پیدا کردن راه‌های مؤثر مبارزه، تحلیل اوضاع و تدوین استراتژی و تاکتیک مناسب به فلسفه و دیالکتیک هگل روی آورد. مائو نیز در دوران سخت شکست به فلسفه و دیالکتیک پناه برد. علت چه بود؟ باید توجه داشت که در این زمان هنر انقلاب و جنگ به شدت در یکدیگر تنیده بودند. انقلاب یک رویارویی، نه لزوماً نظامی، نیروها در درون مرزهای یک کشور بود. از این رو توجه به نظریات مورخین نظامی و نیز تاریخ انقلاب‌ها از اهمیت خاصی برخوردار بود. این موضوع به خوبی از اصطلاحات مرسوم نظامی در آن زمان مشهود است. اما هنر انقلاب مستلزم جدا کردن هرچه بیشتر نیروهای طرفدار حاکم و یا حداقل خنثی کردن بخش بزرگی از آن‌ها بود. از نظر انقلابیون یادشده، تغییر استراتژی به معنی تلاش برای دیدن مسائل

از یک چشم‌انداز طولانی‌مدت بود. می‌توان با خیره شدن به حوادث جاری هم تحلیل ارائه داد، اما چنین تحلیل‌هایی دقت تحلیل‌های طولانی‌مدت را ندارد. از سوی دیگر، دیالکتیک ابزار مناسبی برای تجزیه و تحلیل پدیده‌های مختلف اجتماعی و فهم تغییرات آن‌ها در یک چشم‌انداز طولانی است. برای کسانی چون لنین یا گرامشی هگل اهمیت زیادی داشت زیرا او هم مدخلی بر برخی از نظریات مارکس بود که گاه او به شکل موجزی بیان کرده بود، و هم این‌که هگل بیش از مارکس در مورد دولت و جامعه‌ی مدنی بحث کرده بود. گرامشی هم برای درک بهتر سازوکارهای جامعه‌ی مدنی، از جمله به هگل روی آورد.

در دوران سخت پس از «مارش بزرگ» و حمله‌ی ژاپن نیز مائو به فلسفه‌ی دیالکتیک پناه برد و در سال ۱۹۳۷ به تدریس فلسفه برای کادرهای حزب در اردوگاه‌های حزبی پرداخت. هدف مائو از آموزش دیالکتیک به کادرهای حزبی، استفاده از آن در تجزیه و تحلیل پدیده‌های اجتماعی و اتخاذ استراتژی و تاکتیک مناسب در مبارزات بزرگ پیش رو بود. درس‌های حزبی مائو در همان سال (۱۹۳۷) در دو کتاب، به‌نام‌های «درباره‌ی پراتیک» و «درباره‌ی تضاد» منتشر شدند. قصد مائو از درس‌های خود و نیز کتاب «درباره‌ی تضاد»، قابل درک کردن فلسفه‌ی دیالکتیک برای عموم مردمی بود که تحصیلات آکادمیک نداشتند. (نک به لوسن، ۲۰۲۰، ۱۷) درست به همین خاطر کتاب «درباره‌ی تضاد» خوانندگان فراوانی یافت و تأثیر زیادی بر خوانندگان خود گذاشت. یکی از خوانندگان به‌نام آن، برتولت برشت بود که تحت تأثیر این کتاب به بازنویسی نمایشنامه‌ی «کوریولانوس» ویلیام شکسپیر پرداخت.

«برای مائو، دیالکتیک فقط یک فلسفه‌ی جالب نبود، بلکه ابزار مهمی برای توسعه‌ی استراتژی سیاسی و نظامی در طی دوران دراماتیکی که شرایط مبارزه به‌سرعت تغییر می‌نمود، بود.» (همانجا)

باید به‌خاطر آورد که مائو در دیالکتیک خود قبل از هر چیز نه تحت تأثیر هگل، بلکه فلسفه‌ی توایسم بود که بر اساس آن جهان انباشته از مبارزه‌ی نیروهای متضاد است و اگرچه انسان در جستجوی آرامش و سازگاری است اما همیشه با تغییرات مداوم روبرو می‌گردد. همچنین سنت فلسفی چینی «تونگ‌بیان» تأثیر زیادی بر درک

مارکسیست‌های چینی، از جمله مائو، از دیالکتیک گذاشت (تیان، ۲۰۰۲). از نظر مائو «تضاد امری دائمی، سازگاری امری موقت، و انقلاب امری مداوم محسوب می‌شد.» (لاوسن، ۲۰۲۰، ۱۸) بنابر آنچه گفته شد، دیالکتیک مائو تفاوت‌های مشخصی با درک مارکس از دیالکتیک هگل داشت.

بر اساس گفته‌ی اسلاوی ژیزک، یکی از خدمات مائو به فلسفه‌ی مارکسیستی بحثی است که او در مورد مقوله‌ی تضادها باز کرد. (ژیزک، ۲۰۱۷، ۱۲) این به معنی آن نیست که او همه چیز را به‌درستی فهمید و یا فرموله کرد. مائو به‌درستی درک ساده از «سنتز دیالکتیکی» هگل، که بر اساس این درک، دو پدیده‌ی متضاد در طی سنتز دیالکتیکی به‌سازش می‌رسند را رد نمود، اما از آن به این نتیجه رسید که «نفی در نفی» وجود ندارد و همه چیز را باید در «مبارزه‌ی ابدی ضدین» خلاصه کرد. مائو براساس چنین درکی از مبارزه‌ی اضداد، وحدت یا سنتز اضداد را رد کرد و گفت «هر چیزی چیز دیگر را نابود می‌کند». نتیجه‌ی عملی چنین تفکری را می‌توان در فاجعه‌ی «جهش بزرگ به پیش» چین دنبال کرد.

اما خدمت بزرگ مائو به مارکسیسم تأکید او بر وجود و اهمیت تضادهای فرعی است. تئوری او چند پایه دارد: اول، تضاد اساسی در یک چیز یا پدیده، آن چیز یا پدیده را تعریف می‌کند. اگر تضاد اساسی آن چیز از بین برود، هویت خود را از دست می‌دهد. وجود تضاد نه یک اشکال و خطا، بلکه خصیصه‌ی اصلی چیز را تشکیل داده و موجب بقای آن چیز می‌شود. مثلاً بنا بر مانیفست، «تاریخ تمام جوامع موجود، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است»، یا بنا بر تئوری مارکسیستی تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری، تضاد کار و سرمایه است. دوم، در نظر مائو، یک تضاد هیچ‌گاه تنها نیست و وابسته به تضادهای دیگر است. مثال مائو در این زمینه این است که در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری تضاد اصلی بین پرولتاریا و بورژوازی است، اما در عین حال تضاد فرعی مانند تضاد بین امپریالیسم و مستعمرات نیز وجود دارد. سوم، اگرچه تضاد فرعی وابسته به وجود تضاد اصلی است - در مثال مائو مستعمرات فقط به خاطر وجود نظام سرمایه‌داری به‌وجود آمدند - اما معنی آن نیست که تضاد اصلی تضاد عمده در یک جامعه است. در مثال چین، مائو معتقد بود پس از تجاوز ژاپن به چین، تضاد بین «خلق» و نیروی متجاوز به تضاد عمده‌ی جامعه بدل شده بود. چهارم، تضاد اساسی نیز خود می‌تواند تغییر کند.

یک جامعه می‌تواند دچار چنان تحولات بنیادی شود، که تضاد اساسی تغییر کند. پنجم، حل تضاد اساسی منوط به حل تضاد عمده است که لزوماً همان تضاد اساسی نیست. بنابراین، درک مائو بر خلاف مارکسیست‌های ارتدوکس و استالینیست‌ها درکی ساده نبود. در نگاه او اگرچه یک تضاد اصلی وجود داشت، اما این تضاد اصلی می‌توانست تحت شرایط معینی اهمیت خود را از دست بدهد و یک تضاد فرعی اهمیت بیشتری یابد و به تضاد عمده بدل گردد. همچنین، تضاد اصلی با تضاد فرعی که به تضاد عمده بدل شده است، همپوشانی ندارد. و در نهایت، راه‌حل تضاد اساسی از حل تضاد عمده می‌گذرد. بنابراین زمانی که یک تضاد فرعی به تضاد عمده بدل می‌شود، مبارزات دیگر منوط به حل آن تضاد هستند.

بنا به گفته‌ی ژیزک، «مارکسیست‌های جزم‌اندیش» این موضوع را درک نکرده‌اند که کلی بودن تضاد دقیقاً در دل جزئی بودن آن نهفته است. گاه یک تضاد فرعی به یک تضاد عمده بدل می‌شود و نبردهای دیگر منوط به حل این نبرد می‌گردند. (ژیزک، ۲۰۱۹)

اما این آموزه‌های مائو امروز چه کمکی به مبارزات چپ می‌کنند. این طرز فکر، بر کثرت مبارزات منطبق است. اگر برخی معتقدند که مبارزه برای سرکوب زنان، نژادپرستی، معضلات محیط زیست را باید به خاطر «مبارزه‌ی طبقاتی اصلی» بین پرولتاریا و بورژوازی معوق گذاشت، بنا به این تئوری می‌توان به این نتیجه رسید که در آمریکا بدون مبارزه با نژادپرستی نمی‌توان در نبرد طبقاتی پیروز شد. نمی‌توان از مبارزه‌ی طبقاتی در آنجا صحبت کرد بدون آن‌که از سرکوب سیاهان سخنی گفت. البته این به معنی نادیده گرفتن مبارزه‌ی طبقاتی نیست، خطری که نباید آن را کوچک کرد، بلکه تأکید بر این نکته است که مبارزه‌ی طبقاتی یک ذات ثابت نیست، چنان که ذات نزد هگل چیز ثابتی نبود، در نتیجه، نبرد طبقاتی می‌تواند نبردهای متعددی را دربر گیرد. اما در زمانی که از کثرت اشکال مبارزه‌ی طبقاتی سخن گفته می‌شود، چرا نباید مبارزه‌ی طبقاتی را هم‌تراز مبارزه‌ی فمینیستی، نبرد ضداستعماری، مبارزه‌ی ملی و امثالهم قرار داد؟ زیرا، «مبارزه‌ی طبقاتی عامل اصلی تعیین‌کننده‌ی کلیت هویت‌های اجتماعی است». (ژیزک، ۱۴۰۰) تضاد طبقاتی صرفاً یک تضاد در میان تضادهای دیگر

نیست. هدف جنبش سوسیالیستی از بین بردن طبقات است. هدف مبارزه‌ی هویتی در اشکال متفاوت آن نه از بین بردن هویت‌های مختلف، بلکه تثبیت آن‌ها و ایجاد شرایط مناسبی برای همزیستی است. (همانجا) جنبش سوسیالیستی در پی اجرای برنامه‌های عام - و نه ویژه - مانند بهداشت رایگان همگانی، آموزش رایگان عمومی، مسکن عمومی، بیمه‌های اجتماعی عمومی، گسترش دموکراسی در کار... است. این جنبش در درجه‌ی اول خواهان اقدام‌های ویژه برای این یا آن گروه نیست. اما این به معنی آن نیست که سوسیالیست‌ها از اقدام‌های ویژه و محدود حمایت نکرده و یا نخواهند کرد بلکه تصریح این نکته است که تأکید جنبش سوسیالیستی بر راه‌حل‌های عامی است که سرمایه‌داری مانع اجرای آن‌ها است.

از سوی دیگر چپ با دو پدیده‌ی متضاد روبروست. اعتراضات بخش‌هایی از فرودستان که تحت تأثیر هیچ حزب سیاسی نیستند و خواسته‌های کاملاً متناقضی را مطرح می‌کنند. یکی از نمونه‌های آن اعتراض جلیقه‌زرها به افزایش قیمت بنزین بود که دولت مکرون تحت عنوان مبارزه برای کاهش آلودگی محیط زیست اعلام کرد. (اعتراضات مشابهی به خاطر افزایش قیمت بنزین نیز در ایران صورت گرفت). در فرانسه معترضین نه فقط خواهان کاهش مالیات بر بنزین و دیزل شدند بلکه حتی برخی از آنان اعلام کردند، طرفدار کسانی چون ترامپ هستند. دفاع افرادی چون ماری لوپن از جنبش جلیقه‌زرها و تقاضاهای بسیار متناقض آن‌ها باعث شد، بسیاری از چپ‌گرایان فرانسه هر گونه حمایت از جنبش جلیقه‌زرها را مردود تلقی کنند. از میان چپ‌گرایان، تنها ملانشون از معترضان پشتیبانی نمود. واقعیت امر آن بود که جلیقه‌زرها خود نمی‌دانستند که به دنبال چه چیزی بودند. یک اعتراض ضد مکرون با خواسته‌های کاملاً مبهم.

آن‌چنان که گفته شد، مائو در سال ۱۹۲۷ خواهان رهبری جنبش دهقانان توسط حزب به منظور کسب رهبری آنان شد. حمایت و همکاری با جنبش‌هایی چون جلیقه‌زرها و رقابت با پوپولیست‌هایی چون ماری لوپن، مانند راه رفتن بر لبه‌ی تیغ است. اما هیچ جنبش «خالص و پاک و پاکیزه‌ای» وجود ندارد. حمایت مشروط از این جنبش‌ها با علم به این‌که آن‌ها ممکن است به سمت کسانی چون لوپن کشیده شوند، تنها راه تأثیرگذاری بر آن‌ها است.

پدیده‌ی دوم آن که در طی چند دهه‌ی اخیر لیبرال‌ها تلاش فراوانی کرده‌اند که نشان دهند آن‌ها تنها کسانی هستند که در مقابله با نژادپرستان، مبارزه با ستم جنسی، و دفاع از حقوق مهاجرین پرچم مبارزه را علم کرده‌اند. از این رو سه قطب مبارزاتی ایجاد شده است. برخی از چپ‌گرایان منکر مبارزه‌ی لیبرال‌ها با نژادپرستان هستند و هر دو را یکسان می‌شمرند، برخی دیگر به صف میانه پیوسته‌اند تا از دو سوی «افراط» فاصله بگیرند. آن‌ها هدف خود را مبارزه با «برتری کارگران سفیدپوست» اعلام کرده‌اند. واقعیت امر این است که تضاد بین پوپولیست‌های راست‌گرا و لیبرال‌ها واقعی است، همچنان که تضاد بین راست‌گرایان پوپولیست در کنار لیبرال‌ها با چپ‌گرایان نیز قطعی است. بنابراین در هر موقعیت مشخص باید مانند مائو سعی نمود تضادهای چندتایی را در صورت امکان به تضادهای دوتایی تبدیل کرد و پذیرفت که در راه حل هر معضل مشخص می‌توان با این یا آن گروه در یک جبهه قرار گرفت. هدف لیبرال‌ها قبل از هر چیز دفاع از نظام حاکم سرمایه‌داری تحت پرچم‌های دروغین دفاع از حقوق بشر و یا دموکراسی است. این به معنی عدم همکاری با آن‌ها نیست بلکه نیفتادن در دام همکاری در «یک مرحله» بدون تأمل در مورد تضادهای موجود و اهمیت پیش بردن مبارزه‌ی طبقاتی است.

امروز شکست آمریکا از طالبان، موجبات خوشحالی بسیاری از مخالفین آمریکا و حتی برخی از نیروهای مترقی را فراهم کرده است. صحنه‌های خروج نیروها، بسیاری را به یاد جنگ ویتنام می‌اندازد. با وجود آن که سال‌ها قبل آمریکا برای شکست اتحاد شوروی با کمک به مجاهدین، به شکل‌گیری طالبان کمک بزرگی کرد، اما امروز هیچ‌کس نمی‌تواند تضاد طالبان با آمریکا را نادیده بگیرد. کشورهایی چون روسیه و چین به خاطر مسائل ژئوپلیتیکی از پیروزی طالبان خوشحال هستند. حتی اگر امروز کشوری به نام اتحاد شوروی وجود می‌داشت، خوشحالی خود را از شکست آمریکا پنهان نمی‌کرد، با این حال این پیروزی در جهت حل مسائل و مشکلات اساسی جامعه‌ی افغانستان نیست. موجب بهبودی وضع مردم عادی افغانستان نمی‌شود، و ساختارهای عقب‌افتاده‌ی جامعه را تحکیم می‌کند و متأسفانه در لحظه‌ی کنونی چشم‌انداز آرامش بسیار دور به نظر می‌رسد. نه اتحاد شوروی و نه آمریکا (با وجود دلایل مختلف آن دو

برای مداخله نظامی) نمی‌بایستی از روز اول وارد افغانستان می‌شدند. با وجود این، دفاع از یک نیروی عقب‌افتاده معنی ندارد. پیروزی طالبان با پیروزی ویتنام، با توجه جنبش وسیع مردمی در داخل ویتنام و همبستگی جهانی قابل‌مقایسه نیستند، هر چند که آمریکا در هر دو کشور شکست خوردند.

مشکل اصلی اندیشه‌ی مائو نه تقسیم تضادها به اساسی و فرعی، نه درک او از استراتژی و تاکتیک بلکه فهم وی از سیاست بود. از نظر او «قدرت سیاسی از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید». با چنین طرز تفکری مسائل سیاسی به مسائل نظامی تقلیل می‌یافتند. او یک نظامی باهوش و مدرن بود که با تکیه بر مکتب‌های غنی و سنتی چینی نه فقط در مقابله با چیانگ کای شک پیروز گشت، بلکه همه‌ی رقبای دیگر خود را نیز شکست داد. در عین حال، حزب کمونیست تحت رهبری او انقلاب را با جنگ یکسان گرفت که نتیجه‌ی آن تکیه بر متدهای غیردموکراتیک برای حل اختلافات بود. همچنان که در ابتدا گفته شد، هدف مائو از مطالعه‌ی فلسفه و تاریخ، تأمل در مورد پدیده‌ها از یک چشم‌انداز درازمدت و وسیع بود، اما وی در لحظات مهمی در این زمینه زیاده‌روی کرد و پاهایش از زمین جدا شدند. او با تکیه بر بینش فرارسانی و «چشم‌انداز کیهانی»، فاجعه‌ی مردن ۳۸ میلیون نفر در اثر گرسنگی در سال‌های ۱۹۶۱-۱۹۵۸ را بی‌اهمیت جلوه داد. زیرا از نظر وی «پایان بشر پدیده‌ای است که موجب می‌گردد چیزی پیشرفته‌تر از انسان تولید شود» (به نقل از مقدمه‌ی ژیک بر کتاب تضاد و پراتیک مائو، ۲۰۱۷، ۱۶-۱۵). نظرات او در مورد حزب بسیار سکتاریستی و فاجعه‌آمیز بود که تأثیرات منفی زیادی نه فقط در جنبش کارگری چین، بلکه جهان گذاشت.

با این حال، نباید این جنبه‌های افکار و رفتار او مانع از دیدن برخی از آموزش‌های درست مائو شود. او با ساده نوشتن در مسائل پیچیده، توانست نیروی بسیاری از کادرهای حزبی را به خدمت خود آورد.

«کمیسر حزبی»

درباره‌ی اختلافات دو گروه بنیان‌گذار فدائیان خلق کم بحث نشده است. اما با توجه به چند نوشته‌ی اخیر نیکفر شاید لازم باشد تأملی کوتاه در مورد چند نکته‌ی مهم

صورت گیرد. در بین برخی از روشنفکران چپ فدایی این عقیده وجود دارد که در میان بنیان‌گذاران فدایی دو بینش چپ نو و سنتی وجود داشت. «با تسلط بینش سنتی جزئی بر سازمان فدایی تضاد بین بینش چپ سنتی و بینش نو، که از آغاز در سازمان وجود داشت به سود بینش چپ سنتی حل شد. این تحول از زمینه‌های اصلی گرایش "فدائیان اکثریت" به حزب توده بود.» (نک فرج سرکوهی، «[جدال نظری حزب توده و چریک‌های فدایی](#)»، بی‌بی‌سی فارسی؛ همچنین یأس و داس). برخی از دوستان تا آن‌جا پیش رفته‌اند که رهبران دو گروه را چون دیو و فرشته ترسیم کرده‌اند. یکی «کمیسر حزبی» است و دیگری شوالیه‌ی فرهنگی. «..جزئی...تا زنده بود در زندان رهبر بود. مستبد بود و عوام‌فریب. باهوش بود و مقاوم بود و مبارز و رزمنده و سازمان‌ده. در ادبیات و هنر، به اقتضای زمان و زمانه، کپی کمیسرهای حزبی کم‌سوادی بود که به دلیل موقعیت سیاسی‌شان بر فرهنگ حکم می‌راندند و اهل اندیشه و پرسش را تاب نمی‌آوردند. دست بالایی داشت در فضا سازی و انگ زدن علیه دیگران. هر جا که او بود هر چه جز رئالیسم روسی بایکوت می‌شد. هر جا که او بود مقاومت در برابر پلیس شاه و روحیه‌ی بچه‌های زندان بالا بود.» (سرکوهی، ۲۰۰۲، ۲۱۶) آقای سرکوهی نیز چپ را به دو دسته‌ی فرهنگی و حزبی تقسیم می‌کند. «چپ‌رها از بندهای تشکیلاتی دست‌کم در دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ بار خلاقیت فرهنگی و فرهنگ‌سازی جامعه ما را در غیبت رقبای خود بر دوش کشید. اما از چپ تشکیلاتی و رهبران در زمینه‌ی فرهنگ - و حتا در زمینه‌ی فلسفه‌ی سیاسی - جز بستن چشم‌های خود و دیگران و تکرار کلیشه‌ها و حاشیه‌نویسی و گرت‌برداری و حذف و کشتن استعدادهای فرهنگی و فکری کاری برنیامد. جواهران کم‌یاب و نادری بودند خلیل ملکی و امیر پرویز پویان در میان رهبران سیاسی نسل پیش از ما و نسل ما که با ذهنی وقاد و قلمی توانا و چشمی باز در فرهنگ و سیاست آثاری به میراث گذاشتند - که جدای درستی و نادرستی آرا - حاصل اندیشه‌ورزی و تفکرشان بود و نه شرح و حاشیه و کپی‌های دست‌چندم.» (سرکوهی، ۲۰۰۲، ۲۲-۲۱)

نیکفر در مقاله‌ی «[دیدن خود همچون جزئی از مسئله](#)» معتقد است کسانی چون پویان «راه دیگر»ی را انتخاب کردند و پویان «خود را جزئی از مسئله» می‌بیند، او در

عین حال «خود را جزئی از راه حل می‌داند، سوژه‌اش معلق نیست، عمل می‌کند و شاخص روشنی برای موفقیت عملش دارد. راه دیگر رهروانی سرزنده و شاداب دارد» (نیکفر، ۱۳۹۸) او نیز گرایش به حزب توده و خط مشی شکوفایی جمهوری اسلامی را نتیجه‌ی غلبه‌ی نظرات جزئی می‌داند. «راه دیگر» فدائیان اما به بن‌بست برخورد. ولی ضربه‌های پیاپی پدید آمد و مبارزه‌ی مسلحانه، عملاً پیشرفتی نداشت، با وجود گروه نسبتاً کثیری از هوادار، دچار تعلیق شد و به جای پافشاری بر منطق راه دیگر در عین تجدیدنظر در مبارزه‌ی مسلحانه، از طریق حلقه‌ی واسط نظریات بیژن جزنی به شاهراه چپ سنتی پیوست و پا که در این شاهراه نهاد، آن شد که شاهدش بودیم. پارتیزان که شکست خورد، خود را در موضع ژنرال قرار داد.» (همان‌جا) «بیژن جزنی، یکی از رهبران چپ ایران در دوره‌ی مشرف به انقلاب، مبارزه با دیکتاتوری شاه را به عنوان هدف اصلی مبارزه عنوان کرده بود. عملاً هرگونه مبارزه علیه شاه بحق دانسته می‌شد...» (نیکفر، ۱۳۹۹) از نظر او در نوشته‌ی پویان «زمان معلق نیست: زمان زمان عمل است.» (نیکفر، ۱۳۹۸)

واقعیت این است که تفاوت‌های نظری زیادی بین دو گروه بنیانگذار وجود داشت، اما برخی از این اختلافات غیرواقعی هستند. «راه دیگر» پویان و جزنی، با وجود اختلافات فراوان در مورد استراتژی و تاکتیک، در راه رسیدن به یک جامعه‌ی بهتر، یکی بود. راهی متفاوت از احزاب و سازمان‌های سیاسی «سازشکار» زمان خود بود که در راه انقلاب قدمی بر نمی‌داشتند، عمل‌گرا نبودند، با اعمال پیشین یا تعلق خود موجب سلب اعتماد مردم از جنبش چپ شده بودند، وابسته به این یا آن جناح جنبش کمونیستی جهانی بودند... هدف جنبش فدایی قبل از هر چیز مبارزه برای یک انقلاب خلقی تحت رهبری فدائیان بود. آن‌ها همگی تسخیر قدرت دولتی از طریق انقلاب را هدف اصلی خود قرار داده بودند. هدف پویان همچون بقیه‌ی رهبران در نهایت ایجاد یک حزب لبنینی بود.

چرخش به راست فدائیان اکثریت نیز تحت تأثیر نظرات جزنی نبود، چنان‌که بسیاری از طرفداران جزنی در بین دو گروه اقلیت و اکثریت تقسیم شدند. اکثریت رهبران فدایی، در بهترین حالت، آثار او را یک بار یا در زندان خوانده و یا در خانه‌های تیمی مطالعه کرده بودند. نظرات بیژن قبل از آنکه به‌دقت در سازمان مورد بحث قرار

گیرد، از مد افتاد. ضربات مهلک نظامی به سازمان و موج انقلاب مسأله‌ی مبارزه‌ی مسلحانه را برای عده‌ی زیادی حل کرده بود. برعکس تمام نظریات او در مورد نقش روحانیت و امکان رهبری آن، ضرورت مبارزه با دیکتاتوری مورد توجه غالب فدائیان قرار نگرفت. بخشی از رهبری سازمان، در ابتدای انقلاب خود را از «شاگردان جزئی» معرفی کردند، بدون آن که پیرو واقعی افکار او باشند. کافی است گفته شود که نفوذ واقعی معنوی جزئی آن چنان نازل بود که رهبری سازمان برای انتشار آثار او نیز تلاشی نکرد. این قلم در مقالات دیگری (مثلا نگاه کنید به «[پرتره‌ای بدون رتوش](#)») به این موضوع پرداخته است و نیازی به تکرار آن استدلال‌ها در این جا نیست.

نیکفر معتقد است که جزئی در تز مبارزه بر علیه شاه آب تپه‌یر بر خرده‌بورژوازی «در تمام مراحل جنبش‌رهای بخش» ریخت و در نتیجه همه چیز «تابع مصلحت مبارزه علیه شاه و امپریالیسم» شد. او طرفدار مبارزه‌ی سنگر به سنگر است. اما نگرش گرامشی، کمینترن، لنین، کائوتسکی،... درباره‌ی این موضوع و جبهه‌ی مردمی چیست؟

استراتژی گرامشی

گرامشی معتقد بود که تفاوت زیادی بین استراتژی جنبش کارگری غرب و آنچه در انقلاب روسیه اتفاق افتاد وجود دارد. پیشنهاد او اتخاذ استراتژی جنگ موضعی یا بنا به گفته‌ی برخی جنگ سنگر به سنگر به منظور کسب قدرت بود. اما پیش‌زمینه‌ی تأملات گرامشی در مورد تفاوت شرق و غرب، تلاش کسب قدرت توسط بخشی از چپ‌گرایان آلمان پس از انقلاب روسیه بود. این حوادث شباهت‌هایی با برخی از تلاش‌های فدائیان داشت. در این زمان، فیلسوف معروف مارکسیست، گئورگ لوکاخ که از اعضای تبعیدی حزب کمونیست مجارستان در اتریش بود در مجله‌ی تئوریک «کمونیسم» قاطعانه از تاکتیک مسلحانه دفاع می‌کرد. از نظر او و نظریه‌پردازان حزب کمونیست آلمان، در آن کشور انقلاب پرولتری فعلیت داشت، شرایط عینی انقلاب موجود بود و پیشاهنگ می‌بایست از طریق عملیات جزئی (تایل اکسیون) مسلحانه‌ی پی‌درپی، با ابزارهای نبرد نهایی به جنگ سرمایه‌داری حاکم آلمان بروند. از سوی این نظریه‌پردازان، نظریه‌ی معروف به «تعرض انقلابی» تکوین یافت. بنا به این تئوری چون

عصر، عصر انقلابی بود، با تهاجمات مسلحانه جزئی می‌توان «توده‌های پرولتری [را] از خواب رخوت» بیدار کرد. باید پرولتاریا را از «رهبران منشویکی» و «فرمیستی» جدا کرد. عملیات کوچک نظامی «اقدامات سازمانی که حزب کمونیست بتواند به‌واسطه‌ی آن قدرت دولتی را تسخیر کند» نیست بلکه «ابتکارات مستقل و فعال حزب کمونیست به‌منظور غلبه بر بحران ایدئولوژیکی و رخوت منشویکی پرولتاریا و رکود تکامل انقلابی است.» (اندرسون، ۱۳۸۳، صص ۱۰۵-۱۰۰) به عبارت دیگر از نظر لوکاچ، پایه‌ی عملیات جزئی نه رسیدن به هدف‌های عینی چون تسخیر قدرت بلکه تأثیر عملیات بر آگاهی طبقه‌ی کارگر بود؛ البته گفته‌ای که واقعیت نداشت. در هر حال، در ماه مارس ۱۹۲۱ در نتیجه‌ی یک شورش مسلحانه که به درگیری بزرگی با نیروهای نظامی ختم شد، نزدیک به ۴۰۰۰ نفر دستگیر شدند. پس از این عملیات حزب کمونیست نتوانست اعتماد بخش‌های وسیع طبقه‌ی کارگر را جلب کند، و اعضای حزب به نصف تقلیل یافت. سومین کنگره‌ی جهانی کمینترن عملیات مذکور را به‌شدت محکوم نمود.

گرامشی پس از شکست عملیات حزب کمونیست آلمان، با اشاره به حوادث ماه مارس ۱۹۲۱ اعلام کرد که در غرب جنگ متحرک (مانوری) پیروز نخواهد شد و تاکتیک‌های قیام‌گونه در ممالک صنعتی شکست خواهد خورد. او نوشت، «به نظر من لنین دریافت که تغییر استراتژی از جنگ متحرک که در شرق در سال ۱۹۱۷ به پیروزی انجامید-به جنگ موضعی که تنها شکل ممکن مبارزه برای غرب بود ضروری است-... این به نظر من معنی معادله‌ی جبهه‌ی متحد است.» (همان‌جا، ۱۰۶)

باید به خاطر داشت که واژه‌ی هژمونی اولین بار در جنبش مارکسیستی توسط انقلابیون روس، پلخانف، به کار گرفته شد. پس از آن این واژه در میان انقلابیون روس اعم از منشویک و بلشویک رایج گشت. این واژه نزد لنین به معنی رهبری انقلاب بورژوا دموکراتیک توسط طبقه‌ی کارگر بود. بدین خاطر وی از سال ۱۹۰۵ هدف بلشویک‌ها را برقراری «دیکتاتوری پرولتاریا و دهقانان» قلمداد می‌کرد. از نظر او، پرولتاریا وظیفه‌ی رهبری همه زحمتکشان و استثمارشوندگان را بر عهده داشت. این واژه نزد گرامشی تدقیق شد و نه فقط به معنی چشم‌انداز رهبری طبقه‌ی کارگر در انقلاب بورژوایی بود، بلکه مکانیسم‌های سلطه‌ی بورژوازی بر طبقه‌ی کارگر را نیز شامل گشت.

ایده‌ی جبهه‌ی متحد کارگران و دهقانان در روسیه از این جهت مطرح شد که طبقه‌ی کارگر در آن کشور از نظر کمی در مقابل دهقانان بسیار ناچیز بود. به عبارت دیگر، ایجاد حکومت دموکراتیک اکثریت بزرگ در مقابل اقلیت اشراف و بورژوازی محافظه‌کار هدف اصلی بلشویک‌ها محسوب می‌شد. درست به همین علت لنین در کنگره‌ی سوم در انتقاد به چپ‌گرایان حاضر در کنگره در مقابل نظرات چپ‌گرایانه‌ی نماینده‌ی حزب گرامشی، تراچینی، اعلام کرد که پیروزی بلشویک‌ها در روسیه به این خاطر آسان بود که به جز اکثر کارگران، «نصف ارتش روسیه بعد از قبضه‌ی قدرت، و در عرض چند هفته نهم دهقانان به سوی ما آمدند... برای پیروزی و حفظ قدرت، مسأله‌ی مهم فقط اکثریت کارگر نیست... بلکه همچنین اکثریت توده‌های زحمتکش و استثمارشونده [نیز هست]. آیا در مورد این موضوع اندیشیده‌اید؟» (همان‌جا، صص ۱۰۸-۱۰۷). این موضع لنین در مورد استراتژی جبهه‌ی متحد، از سوی بسیاری از جمله حزب کمونیست ایتالیا، و همچنین گرامشی، رد شد. پس از چند سال، گرامشی در این مورد تجدیدنظر کرد. (سلطانزاده از سوی حزب کمونیست ایران در کنگره‌ی مزبور شرکت داشت و در جناح چپ‌گرایان قرار داشت)

همان‌طور که گفته شد، یک قرن پیش استفاده از واژه‌های نظامی در مباحث سیاسی بسیار مرسوم بود. تئوری‌پردازان نظامی که سعی می‌کردند دلایل شکست و پیروزی دولت‌ها در جنگ‌های متفاوت را بررسی کنند، اصطلاحات نظامی جدیدی را ابداع می‌کردند. در کنار واژه‌هایی «جنگ مانوری-جنگ موضعی» گرامشی که از ژنرال کراسنو قرص گرفته شده بودند، واژه‌های مشابه دیگری نیز وجود داشتند. در بحثی که بین رزا لوکزامبورگ و کائوتسکی در مورد استفاده از تاکتیک اعتصاب عمومی لوکزامبورگ درگرفت، کائوتسکی با استفاده از واژه‌های «استراتژی سرنگون‌سازی و استراتژی جنگ فرسایشی» -که قرابت بسیار نزدیکی به اصطلاحات گرامشی داشت، ولی کائوتسکی این واژه‌ها را از هانس دلبروک مورخ نظامی معرف آلمانی عاریه گرفته بود- به مخالفت با رزا لوکزامبورگ برخاست. کائوتسکی اعتقاد داشت جنبش کارگری می‌تواند با استفاده از جنگ فرسایشی-یعنی انتخابات- به پیروزی رسد. چیزی که باعث شد رزا لوکزامبورگ بسیار زودتر از لنین از کائوتسکی و متدهای رفرمیستی‌اش فاصله

گیرد. با این حال، گرامشی بدون اطلاع از این مباحث، استراتژی «جنگ مانوری-جنگ موضعی» را مطرح کرد. تفاوت این دو استراتژی بر اساس تفاوت جوامع شرق و غرب بود.

از نظر گرامشی، در شرق جامعه‌ی مدنی «بدوی و ژلاتینی» بود اما در غرب این جامعه بسیار پیشرفته و مستحکم. در شرق، دولت نهاد غالب در جامعه محسوب می‌شد، در حالی که در غرب بین قدرت دولت و جامعه‌ی مدنی توازن وجود داشت. در نتیجه جنبش کارگری (در آن زمان فقط در روسیه) توانسته بود با جنگ مانوری و متحرک-یا به عبارت کائوتسکی استراتژی سرنگون‌سازی-در طی مدت بسیار کوتاهی به قدرت برسد. ولی از نظر گرامشی چنین استراتژی، همچنان که تلاش لوکاخ و همفکرانش نشان داد، یک اشتباه مرگ‌آور بود. در عوض، استراتژی مناسب طبقه‌ی کارگر در غرب تکیه بر استراتژی موضعی و ساکن بود که یک استراتژی کند و طولانی محسوب می‌گشت. به عقیده‌ی او، مارکس پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، خواهان «انقلاب مداوم» و به عبارت دیگر انقلاب پرولتری می‌شود اما پس از شکست کمون پاریس، «فرمول» هژمونی مدنی "جانشین آن می‌شود.... جنگ متحرک هر چه بیشتر به جنگ ساکن تبدیل می‌شود." (همانجا، صص ۳۷-۳۸). (لازم به یادآوری است که کلمات جنگ متحرک-ساکن همان معنی جنگ موضعی-مانوری را می‌دهد). بنابراین، اختلاف رابطه‌ی دولت و جامعه‌ی مدنی در شرق و غرب پایه‌ی اصلی نظریه‌ی گرامشی در مورد اختلاف استراتژی انقلابیون در شرق و غرب بود. اما رابطه‌ی دولت و جامعه‌ی مدنی چه‌گونه بود؟

بنا به گفته‌ی پری اندرسون، گرامشی در متون مختلف نه از یک رابطه بلکه از سه نوع رابطه نام می‌برد و این یکی از تناقضات افکار گرامشی محسوب می‌شود. اول، دولت مستقل از جامعه‌ی مدنی است، دوم، دولت دربرگیرنده‌ی جامعه‌ی مدنی است، در این جا این جمله‌ی معروف او وجود دارد که دولت فقط «لایه‌ی خارجی» جامعه‌ی مدنی محسوب می‌شود، سوم، دولت با جامعه‌ی مدنی یکسان است، این در مواردی مطرح می‌شود که از نظر گرامشی، دولت چیزی نیست جز جامعه‌ی مدنی + جامعه‌ی سیاسی یعنی دولت عبارت است از هژمونی مجهز به قهر. درست در همین رابطه باید توجه داشت که اگر نیروی قهر دولت بر خشونت، فشار و قانون‌گذاری متکی است، در هژمونی،

تأکید بر اجماع و رهنموددهندگی فرهنگی است. هژمونی فرهنگی جای بزرگی را در اندیشه‌ی گرامشی بازی می‌کند. از نظر او روشنفکران طرفدار قدرت حاکمه، هژمونی طبقات استثمارکننده بر استثمارشونده را تأمین می‌کنند. بنا بر نظر گرامشی، هژمونی یا رهنموددهندگی مربوط به جامعه‌ی مدنی است و قهر مربوط به دولت. همچنین برای او جامعه‌ی مدنی متشکل از مجموعه نهادهایی محسوب می‌شدند که معمولاً خصوصی بودند و در مقابل «جامعه‌ی سیاسی» و دولت قرار داشتند. (همان جا صص ۵۴-۵۱) وی در جاهای مختلفی هژمونی جامعه‌ی مدنی یعنی هژمونی یک گروه که به‌وسیله‌ی نهادهایی چون کلیسا، اتحادیه‌های کارگری، مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها اعمال می‌شود را در مقابل «جامعه‌ی سیاسی»، دستگاه‌های قهری دولت که شرایط لازم را برای تبعیت توده‌ها از نظام تولیدی حاکم تأمین می‌کند، قرار می‌دهد. حال، می‌توان این سه نوع رابطه‌ی دولت-جامعه‌ی مدنی را بررسی کرد.

این فرض که در غرب بر خلاف شرق، هژمونی از طریق جامعه‌ی مدنی اعمال می‌شود و نه قهر دولتی و از آن این نتیجه را گرفتن که در دموکراسی بورژوازی، توده‌ها به وسیله انتخابات دموکراتیک دوره‌ای حتی می‌توانند دولتی سوسیالیستی را برای تغییرات سوسیالیستی انتخاب کنند، یک ایده‌ی قدیمی سوسیال‌دموکراسی است. استراتژی جنگ فرسایشی کائوتسکی که در مقابل ایده‌ی اعتصابات سیاسی لوکزامبورگ مطرح شد، یک نمونه‌ی قدیمی آن است. اما از آن‌جا که در غرب، تجربه‌ی یک انقلاب سوسیالیستی از طریق انتخابات به واقعیت بدل نشد، بسیاری به این نتیجه رسیدند که در واقع جایگاه اصلی قدرت در جامعه‌ی مدنی قرار داشت. به عبارت دیگر، دلیل اصلی ضعف هژمونی احزاب سوسیالیستی را باید در نحوه‌ی کنترل و نظارت رسانه‌های گروهی، مانند رادیو، تلویزیون، مطبوعات، رسانه‌های اجتماعی، ... جست‌وجو کرد. برخی نیز به این نتیجه رسیدند که مردم به خاطر فتیشیسم کالایی و مصرف‌گرایی و عادات طبیعی که بر اثر کار در محیط‌های شغلی و اقتصادی کسب کرده‌اند، هژمونی سرمایه‌داری حاکم را پذیرفته‌اند. ولی، تاکنون تجربه نشان داده است که در لحظات بحرانی و حساس، نهادهای حقوقی-قضایی که مبتنی بر اجماع در دولت پارلمانی هستند، مکانیسم‌هایی را ایجاد می‌کنند که بسیار قوی‌تر از قدرت نیروهای مکملی چون

رسانه‌های گروهی است. دموکراسی سیاسی کشورهای سرمایه‌داری طی مبارزه‌ی سخت نیروهای مترقی به دست آمده است، با این حال بسیاری از نابرابری‌ها تحت عنوان مساوات شهروندان در برابر قانون، که البته درست و کاملاً قابل لمس است، پوشیده می‌شوند. قوانین محدود کننده تحت شرایط «مناسب» به سرعت عوض می‌گردند، برای نمونه می‌توان از انواع قوانین محدود کننده‌ی آزادی‌های سیاسی که پس از حوادث یازده سپتامبر تغییر یافتند و «ابدی» شدند، یاد کرد. نمونه‌ی دیگر آن که اتحادیه‌ی اروپا با اهرم‌های اقتصادی و حقوقی، حزب چپ‌گرای سیریزا را به زانو درآورد. بنابراین نمی‌توان کارکردهای ایدئولوژیکی طبقات غالب در جامعه را میان جامعه‌ی مدنی و دولت به شکل «متوازن» - چه رسد به نفع جامعه‌ی مدنی - تقسیم کرد.

ضمناً باید به خاطر آورد که در طول تاریخ همه‌ی نیروهای استثمار کننده توانسته‌اند رضایت استثمارشوندگان را جلب کنند. اگر در گذشته مذهب پایه‌ی اصلی اجماع جامعه را تشکیل می‌داد و شاهان نمایندگان خدا/خدایان در زمین تلقی می‌شدند، امروز شهروندان نه به خاطر قداست حاکمان بلکه با تکیه بر عقل خویش و این احساس که کلیه‌ی شهروندان در حاکمیت شریک هستند و در جامعه هیچ برتری به رسمیت شناخته شده‌ای برای حاکمان وجود ندارد، رضایت خود را نشان می‌دهند.

بنا به گفته‌ی اندرسون، گرامشی در طرح دوم خود دیگر اولییتی برای جامعه‌ی مدنی نسبت به دولت قائل نمی‌شود. گرامشی تعبیر اول خود مبنی بر این را که هژمونی به طور یکجانبه متعلق به جامعه‌ی مدنی است کنار می‌گذارد. او در این تعبیر، به وجود کنترل ایدئولوژیکی هم در حوزه‌ی جامعه‌ی مدنی و هم دولت یا جامعه‌ی سیاسی اذعان دارد. در این نگاه، هژمونی دیگر شامل برتری فرهنگی نیست بلکه قهر را نیز دربر می‌گیرد. او آن را «تلفیقی از زور و اجماع» در نظر می‌گیرد. البته از نظر اندرسون، در این مقطع گرامشی دچار اشتباه می‌شود زیرا بنا بر تعریف ماکس وبر، این فقط دولت است که انحصار مشروع قهر را در اختیار دارد و تعریف هژمونی به شکل هم قهر و هم اجماع در جامعه‌ی مدنی و دولت نادرست است. ولی از آن جا که در دوران فاشیسم ایتالیا بسیاری از جوخه‌های فاشیستی در خارج از دستگاه دولتی به معنای اخص کلمه عمل می‌کردند - یعنی کارمند دولت نبودند - چنین قضاوتی در آن زمان کاملاً درست بود.

تعبیر دیگری از رابطه‌ی جامعه‌ی مدنی و دولت وجود دارد که در آن دولت و جامعه‌ی مدنی کاملاً یکی می‌گردند. مارکس در «هجدهم برومر لویی بناپارت» عنوان می‌کند که حکومت جامعه‌ی مدنی را کاملاً تسخیر کرده است. «دولت، جامعه‌ی مدنی را از همگانی‌ترین مظاهر حیاتش گرفته تا ناچیزترین حرکاتش، از عام‌ترین اشکال موجودیتش گرفته تا زندگی خصوصی افرادش، در چنگ خود گرفته، کنترل، تنظیم، نظارت و گروه‌بندی می‌کند.» (نک اندرسون، ۱۳۸۳، ۷۳). لویی آلتوسر نیز در طرح «سازوبرگ‌های ایدئولوژیکی دولت» به تعبیر سوم گرامشی نزدیک می‌شود، زیرا از نظر او، کلیساها، احزاب، اتحادیه‌های کارگری، خانواده، مدارس، روزنامه‌ها، رادیو، تلویزیون،... همه و همه سازوبرگ‌های ایدئولوژیکی دولت را تشکیل می‌دهند. بنا به گفته‌ی آلتوسر «مهم نیست که نهادهایی که در آن‌ها این ایدئولوژی‌ها تحقق می‌یابند عمومی باشند یا خصوصی-زیرا این نهادها به‌طور یکسان بخش‌های متفاوت دولت کنترل‌کننده‌ی واحدی را تشکیل می‌دهند که پیش‌شرط هرگونه تمایز میان خصوصی و عمومی است.» (همانجا، ص ۷۵) البته این تفسیر آلتوسر در فاصله نگذاشتن بین دولت و جامعه‌ی مدنی کاملاً اشتباه بود.

حال برای آن‌که بیش از این در تاریخ هژمونی غرق نشویم می‌توان به مسأله‌ی جنگ موضعی برگشت. اگر از آنچه گفته شد، این نتیجه حاصل شود که «دولت لایه‌ای خارجی» بیش نیست و جنگ اصلی جنبش سوسیالیستی در میدان جامعه‌ی مدنی قرار دارد و «در سیاست، جنگ موضعی هژمونی است» آنگاه چنین نتیجه‌گیری برخلاف همه‌ی تجربیات موجود است. بنا به گفته‌ی اندرسون، «گرامشی "جنگ متحرک" در غرب را صرفاً به یک عامل ابتدایی و فرعی تنزل داد، و "جنگ موضعی" را به عامل نهایی و تعیین‌کننده در مبارزه‌ی کار علیه سرمایه ارتقا داد. با این کار، وی بالاخره در دام منطق مفاهیم خود افتاد.» (همانجا، ص ۱۲۴). زیرا به گفته‌ی گرامشی، «اگر در سیاست "جنگ موضعی" پیروز شود، برای همیشه تعیین‌کننده خواهد ماند. به عبارت دیگر، در سیاست جنگ مانوری تا وقتی لازم است که مسأله بر سر اشغال موضعی باشد که تعیین‌کننده نیستند.» (همانجا، ص ۱۲۵)

بنابراین، اگر چپ فقط بخواهد بر جنگ موضعی تکیه کند، دچار اشتباه بزرگی شده است. در کلیه‌ی جنگ‌ها، از جمله جنگ طبقاتی، جنگ موضعی و مانوری با یکدیگر ترکیب می‌شوند. کسی که خود را فقط برای یکی از این دو جنگ آماده کند، حکم مرگ خویش را صادر کرده است. تروتسکی با تکیه بر تجربیات نظامی خود گفت، «دفاع و تعرض جوانب متغیر جنگند... بدون تعرض، پیروزی کسب نمی‌شود. اما پیروزی از آن کسی است که به موقع حمله کند و نه کسی که اول حمله کند.» (همانجا، ص ۱۳۱). در کشورهای متفاوت، انقلابیون بسیاری بودند که به خاطر عدم توجه به چنین نکاتی دست به عملیات انتحاری زدند. کفایت به دو واقعه در طول حیات سیاسی گرامشی توجه شود: در مارس ۱۹۲۱ در آلمان حزب کمونیست آلمان با تکیه بر جنگ مانوری، نیروی زیادی را از دست داد. سال‌ها بعد در جنگ داخلی اسپانیا، انقلابیون نتوانستند به جنگ مانوری رو آورند و در مانزاراس در یک جنگ موضعی باقی ماندند و ابتکار مانور را از دست دادند، نتیجه آن که جمهوری در خون خود غوطه‌ور گشت.

جبهه‌ی متحد

حال می‌توان به نقطه‌ی آغاز برگشت. آیا برای پیروزی انقلاب می‌توان نقش عمده را برای جامعه‌ی مدنی قائل شد؟ پاسخ به این پرسش از دو جهت منفی است. اول، بنابه همه‌ی دلایلی که در بالا گفته شد، از جمله این که جامعه‌ی مدنی قدرت اصلی را در دستگاه ایدئولوژیک نظام حاکم ندارد. دوم، به این دلیل که از نظر گرامشی چنین چیزی شامل کشوری مثل ایران نمی‌شود که در آن - با توجه به قدرت دولت در آنها - جامعه‌ی مدنی از قدرت نسبتاً نازلی برخوردار بوده و است. اما این به معنی آن نیست که مخاطبین اصلی امروز نیکفر بر حق هستند. نکته‌ی اصلی که نیکفر بر آن انگشت می‌گذارد این است که بسیاری از احزاب و سازمان‌های سیاسی چنان درگیر تنظیم و تدقیق مصوبات برنامه‌ی حزبی خود هستند که موضوع اصلی، سازماندهی و مشارکت در مبارزه‌ی روزمره‌ی مردم عادی را فراموش کرده‌اند. آن‌ها سخن از جنگ موضعی می‌کنند ولی خود را برای پیروزی خیالی پس از جنگ مانوری آماده می‌نمایند. در گذشته، مثلاً در سازمان چریک‌های فدایی، هم صحبت از جنگ مانوری می‌شد و هم

بدان عمل می‌گشت. این به معنی آن نیست که جنگ مانوری دیروز درست بود، بلکه تأکید بر انطباق رابطه و عمل است. اشتباه نیکفر در اینجاست که از خطای واقعی امروز به اشتباه خیالی دیروز در مورد تلاش برای جبهه‌ی ضد دیکتاتوری می‌رسد. در رابطه با قدرت جامعه‌ی مدنی می‌توان به چند مثال ظاهراً متناقض در کشورهای نزدیک به ایران توجه کرد. (در این جا لزومی به بررسی نقش مساجد، تکایا، انجمن‌های اسلامی، حوزه‌های علمیه و امثالهم در انقلاب ایران که در جاهای دیگری بررسی شده است، نیست.)

در مصر اسلام‌گرایان از حضور در صحنه‌ی سیاسی منع شدند اما امکان فعالیت نسبتاً آزادی در سازمان‌های مدنی را به‌دست آوردند. اسلام‌گرایان جنبش تغییر جامعه از پایین را به راه انداختند. آن‌ها وقتی که کسب قدرت دولتی را تقریباً غیرممکن یافتند، به تغییر فرهنگی جامعه از طریق سازمان‌های مدنی پناه بردند. استراتژی اخوان المسلمین و دیگر اسلام‌گرایان موفقیت‌آمیز بود. با افزایش تعداد مساجد، شیخ‌های بیشتری به موعظه‌های اسلامی پرداختند، مدرسه‌های اسلامی به‌وجود آمدند، حضور صندوق‌های قرض‌الحسنه در زندگی مردم کاملاً عادی شد، اسلام‌گرایان بر برنامه‌های رادیو تلویزیون و مطبوعات تأثیر گذاشتند... نکته‌ی مهم آن‌که هدف این اقدام‌ها فقط فرودستان جامعه نبود بلکه همه‌ی اقشار جامعه را دربر گرفت. حضور آن‌ها در دانشگاه‌ها که در درجه‌ی اول محل تحصیل کسانی بود که خاستگاه طبقه‌ی متوسط داشتند، نیز چشمگیر بود. پس از «انقلاب دو بُنی» مصر، اسلام‌گرایان با تکیه بر نفوذ خود در جامعه‌ی مدنی و مذهب توانستند مقام‌های دولتی مهم کشور را به‌دست آورند اما دستگاه نظامی به‌سرعت آن‌ها را سرکوب کرد.

در الجزایر جبهه‌ی رستگاری اسلامی به همین شکل موفق به کسب قدرت از طریق سازمان‌های مدنی گشت، هر چند که موفقیت انتخاباتی اسلام‌گرایان در نهایت با کشتار فراوان به پایان رسید. در دهه‌ی ۱۹۸۰ جنبش اسلامی با فعالیت در حوزه‌ی خدمات تحصیلی، بهداشت، کمک‌های اقتصادی،... توانست نقش مهمی در جامعه ایفا کند. زمانی که دولت الجزایر قاصر از ارائه‌ی خدمات به مردم بود، این اسلام‌گرایان بودند که در صحنه حضور داشتند و به‌مثابه دولت عمل می‌کردند. وقتی که در انتخابات سال

۱۹۹۲، قدرت جبهه‌ی رستگاری اسلامی آشکار شد، دولت اقدام به سرکوب آن‌ها و حذف‌شان از عرصه‌ی انتخاباتی نمود.

از سوی دیگر، در تونس اتحادیه‌های کارگری پس از ۱۹۴۶ نقش مهمی را در صحنه‌ی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشور بازی کرده است. به خاطر نقش مهم اتحادیه‌های کارگری تونس در سال ۱۹۵۲ فرحت حشد رهبر اتحادیه‌ها توسط طرفداران فرانسه ترور شد. اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس حضور طولانی‌مدتی در تاریخ تونس، در کنار احزاب سیاسی طرفدار بورژوازی و بن علی، داشته است. در جنبش شورش نان در سال ۱۹۸۴ در کنار مردم ایستاد. در جنبش نافرمانی مدنی ۲۰۰۸ نقش مهمی بازی کرد. در مبارزه‌ی آموزگاران بر علیه رژیم بن علی حضوری فعال داشت. در نهایت، این اتحادیه در تفاوت بین سرنوشت بهار عربی مصر و تونس نقش سرنوشت‌ساز داشت. مسلماً افرادی چون راشد غنوشی در جبهه‌ی اسلام‌گرایان در آرام کردن اوضاع متشنج کشور نقش داشته‌اند، اما تفاوت اصلی را باید در حضور یک نهاد قوی مدنی در تونس دانست و نه عوامل دیگر. درعین حال باید متذکر شد که بسیاری از چپ‌گرایان تونس به دلایل کاملاً قابل فهم منتقد برخی از سیاست‌های جاری این اتحادیه‌ی کارگری هستند.

بنابراین حضور در جامعه‌ی مدنی مسلماً اهمیت زیادی دارد اما نیروهای قدرتمندتر دیگری نیز در جامعه حضور دارند که نمی‌توان اهمیت آن‌ها را ناچیز شمرد.

پرسش دیگری نیکفر مطرح کرده است: چرا باید «خرده‌بورژوازی [را] از آغاز سلطه‌ی استعمار تا پایان سلطه‌ی آن یعنی تا پیروزی جنبش رهایی‌بخش ضد امپریالیستی به طور ثابت در طرف خلق قرار داد؟» (نیکفر، ۱۴۰۰). برای پاسخ به این پرسش باید به مسأله‌ی جبهه پرداخت.

طبقه‌ی کارگر که زاده‌ی نظام سرمایه‌داری است به خاطر موقعیتش در تولید، یک نیروی اجتماعی انقلابی محسوب می‌شود. از نظر مارکس، منافع عمومی طبقه‌ی کارگر با منافع عموم مردم مطابقت داشت. با این حال برای ایجاد یک حکومت دموکراتیک، تکرر کارگران اهمیت خاصی داشت. حال در ابتدای سده‌ی پیش در روسیه رهبران مهم سوسیال‌دموکراسی روسیه - بعدها منشویک‌ها و بلشویک‌ها - و کائوتسکی در آلمان به این نتیجه رسیدند که برای ایجاد یک حکومت دموکراتیک باید نظر مساعد اکثریت

جامعه - کارگران و دهقانان - را جلب کرد. این موضوع بعداً در ارزیابی از چگونگی اجرای این استراتژی به اختلاف در میان مارکسیست‌ها کشید. اما برای همه، جلب رضایت اکثریت جامعه اهمیت زیادی داشت. درست به همین خاطر تروتسکی در تاریخ انقلاب روسیه نوشت: «ایده‌ی مقبول و همه‌پسند و رسماً پذیرفته‌شده‌ی هژمونی پرولتاریا در انقلاب دموکراتیک... به‌هیچ‌وجه بدین معنی نبود که پرولتاریا از قیام دهقانان استفاده خواهد کرد تا با حمایت آن‌ها رسالت تاریخی خود را در دستور کار قرار دهد - یعنی گذار مستقیم به جامعه‌ی سوسیالیستی. هژمونی پرولتاریا در انقلاب دموکراتیک کاملاً از دیکتاتوری پرولتاریا تمیز داده می‌شد، و به گونه‌ای جدلی مقابل آن قرار داده می‌شد. از ۱۹۰۵ به بعد حزب بلشویک با این عقاید تربیت شده بود.» (تروتسکی، ۱۹۶۵، ۲۹۶). این استراتژی فقط تا اندازه‌ای در ابتدای انقلاب اکتبر پیش رفت، ابتدا با زیر پا گذاشتن دموکراسی، چه در حوزه‌ی سیاسی - دموکراسی پارلمانی -، چه اقتصادی - عدم استقلال شوراها - و نهایتاً فرم ارضی استالین در جهت خلاف این ایده‌های اولیه پیش رفت.

بنا به همین قیاس، در جبهه‌ی ضد دیکتاتوری جزنی، خرده‌بورژوازی در جبهه‌ی خلق قرار داشت. نماینده‌ی سیاسی این خرده‌بورژوازی از نظر فدائیان در آن زمان مجاهدین خلق بودند. اما چرا خرده‌بورژوازی در جبهه‌ی خلق بود؟ برای این که هیچ تغییر دموکراتیکی بدون حضور آنان امکان‌پذیر نبوده و نیست. باید به خاطر آورد که این ایده، از موضع کسانی مطرح می‌شد که انقلاب را در آستانه‌ی در می‌دیدند. اگر احزاب سیاسی را بتوان برای لحظه‌ای کنار گذاشت آن‌گاه نمی‌توان اهمیت نیروی اجتماعی خرده‌بورژوازی - هم بخش سنتی و هم مدرن - را کتمان نمود.

گرامشی در نقل قول بالا در بخش گذشته، (از جمله گفت «به نظر من لنین دریافت که تغییر استراتژی از جنگ متحرک که در شرق در سال ۱۹۱۷ به پیروزی انجامید - به جنگ موضعی که تنها شکل ممکن مبارزه برای غرب بود ضروری است... این به نظر من معنی معادله‌ی جبهه‌ی متحد است.») سه نکته را در کنار هم قرار می‌دهد: جنگ موضعی، هژمونی و جبهه‌ی متحد. در نگاه او جنگ موضعی که به نظرش با مسأله‌ی هژمونی گره خورده بود، با جبهه‌ی متحد، که در کنگره‌ی سوم کمینترن و براساس

مباحثات بلشویک‌ها در ابتدای قرن گذشته مطرح شد، یکی بود. گرامشی، این نظر را بعداً در طرح خود بنام «بلوک تاریخی جدید» و «مسئله‌ی جنوب» (در ایتالیا شمال کشور صنعتی و جنوب دهقانی بود. مسئله‌ی جنوب یکی از مشغله‌های فکری گرامشی بود.) نیز در نظر می‌گیرد. برای گرامشی، مسئله‌ی اتحادها در درجه‌ی اول مسئله‌ی ساختن یک بلوک تاریخی متشکل از پرولتاریای صنعتی، اقشار شهری و دهقانان جنوب ایتالیا بود. از دید او، پرولتاریای صنعتی نقش کلیدی را در این اتحاد بازی می‌کرد، زیرا طبقه‌ی کارگر برخلاف دیگر طبقات، تنها طبقه‌ای بود که می‌توانست یک آلترناتیو اقتصادی، سیاسی، فرهنگی در مقابل نظام سرمایه‌داری ایجاد کند.

او نیز همچون تروتسکی اعلام می‌کند که در جبهه‌ی خلق نمی‌توان از قهر استفاده نمود - برخلاف آنچه در روسیه در دوران استالین اتفاق افتاد- «اگر وحدت دو نیرو جهت انهدام نیروی سومی ضروری باشد، توسل به سلاح و قهر (حتی اگر فرض کنیم در دسترس و موجود باشند) نمی‌تواند چیزی جز یک فرضیه‌ی روشمند باشد. تنها امکان مشخص مسالمت است. زور را می‌توان علیه دشمن به کار برد ولی نه علیه بخشی از هم‌زمان خود که هم باید به سرعت جذب شوند و هم به حسن نیت و علاقه‌شان نیازمندیم.» (به نقل از اندرسون، ۱۳۸۳، ۵۰-۴۹).

قرار دادن این طبقات در جبهه‌ی خلق به معنی آن نبود که تضادی وجود ندارد، بلکه تأکید بر این نکته بود که این تضادها را نباید به «شیوه‌ی آنتاگونیستی» حل کرد. تکیه بر جنبه‌ی دموکراتیک انقلاب بود. طرح این نظر بود که بدون حمایت اکثریت مردم پیروزی امکان‌پذیر نیست. اصرار بر لزوم هم‌مونی پرولتاریا در جبهه بود. این به معنی آن نبود که همه‌ی اعضای طبقات، اعم از کارگر، دهقان یا خرده‌بورژوازی به جبهه‌ی انقلاب خواهند پیوست. چنان‌که در انقلابات پیروز گذشته بخشی از این طبقات در جبهه‌ی ضدانقلاب بودند. این قطعاً به معنی تبعیت از خرده‌بورژوازی نیز نبود. مسلماً «خلق» انبان تبعیض است» (نیکفر، ۱۴۰۰). امروز بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر در غرب حامی احزاب نژادپرست هستند، اما این به معنی آن نیست که این بخش از طبقه‌ی کارگر ظرفیت انقلابی ندارد. این وظیفه‌ی جنبش سوسیالیستی است که با تلاش‌های متنوع خود بتواند این بخش از طبقه‌ی کارگر را به دامان خود بازگرداند.

نیکفر در انتقاد به لنین، مائو و جزئی، معتقد است با مرحله‌بندی مراحل انقلاب بر اساس تضادها، چپ به خطا رفته است. زیرا «یک دوران تاریخی مرحله‌بندی می‌شود. کل دوران با یک تضاد به‌عنوان تضاد اساسی مشخص می‌شود و هر مرحله‌ی آن با یک تضاد عمده. تضادها با مجموعه‌ای از مفهوم‌های کلان (طبقه، خلق،...) تبیین می‌گردند.» (نیکفر، ۱۴۰۰) «و خلق عنوانی است که چپ‌گرایان برای "ملت" (nation) وضع کرده بودند. منحل کردن موضع طبقاتی در موضع خلقی سهم چپ در اشاعه و تقویت ناسیونالیسم است.» (همان‌جا)

در این‌جا باید دو مسأله از هم متمایز شوند: اول، نکته‌ی بسیار مهمی که نیکفر بدان اشاره می‌کند، یعنی ضربه‌ای که ناسیونالیسم تاکنون به چپ‌گرایان زده و می‌زند. ناسیونالیسم آتشی است که برخی از رهبران کمونیست‌ها با آن بازی کردند. استالین در جنگ دوم جهانی از واژه‌ی جنگ بزرگ میهنی یاد کرد و روس‌ها را «براداران بزرگ‌تر مردم شوروی» نامید و به کلیسای ارتودوکس نزدیک شد. با این حال او یک گرجی بود که حکومت ملی گرجستانی‌ها را در ابتدای انقلاب اکتبر نابود کرد. او سعی کرد از ناسیونالیسم روسی در جنگ استفاده‌ی ابزاری کند. امروز، در روسیه یک گرجی مظهر ناسیونالیسم روسی است! هفتاد درصد از روس‌ها استالین را یک شخصیت بزرگ ملی تلقی می‌کنند و نزدیک به نیمی از مردم روسیه جنایات دوران استالین را با توجه به دستاوردهای روسیه در جنگ قابل اغماض می‌دانند. اگرچه ستاره‌ی اقبال استالین در دوران زمامداری پوتین بیشترین رشد را داشته است اما محبوبیت پوتین به‌هیچ‌وجه در نزدیکی محبوبیت استالین نیست. در یوگسلاوی در دهه‌ی هشتاد رهبران وقت حزب به رشد ناسیونالیسم دامن زدند و تأثیر این سیاست بر تراژدی‌های انسانی یک دهه بعد در بالکان قابل اغماض نیست. جنگ‌های چین و ویتنام در اواخر دهه‌ی هفتاد شاید از بزرگ‌ترین ضربه‌های ناسیونالیسم بر پیکر جنبش چپ در آن زمان بود. (البته لازم به تأکید است هر کدام از این پدیده‌ها اختلافات زیادی با هم دارند که خارج از این بحث است.)

حال، باید تأکید کرد یکی از علل اساسی رشد ناسیونالیسم در میان جنبش‌های متأثر از مارکسیسم آن بود که لیبرالیسم نیروی اصلی حامی استعمار در قرن‌های نوزده

و بیست بود و بسیاری از جنبش‌های ضداستعماری به ایدئولوژی رقیب لیبرالیسم یعنی مارکسیسم روی آوردند. مبارزات ضداستعماری و ضدامپریالیستی یکی از پایه‌های اصلی جنبش سوسیالیستی را در کنار جنبش‌های کارگری در کشورهای پیشرفته تشکیل داد. مائو و هوشی‌مین ناسیونالیست‌هایی بودند که پس از چندی مبارزه در جنبش ناسیونالیستی، از ناسیونالیسم به مارکسیسم روی آوردند. باید به خاطر آورد که انقلاب‌های چین و ویتنام قبل از هر چیز جنگ‌های رهایی‌بخش بودند و تفاوت‌های زیادی با انقلاب روسیه داشتند. قطعاً حضور گرایش‌های ناسیونالیستی قوی در مبارزات ضداستعماری تأثیرات معینی بر جنبش سوسیالیستی داشته است.

با وجود حضور قوی گرایش‌های ناسیونالیستی در جنبش چپ نمی‌توان و نباید ایجاد «یک بلوک تاریخی» بین طبقات و اقشار زحمتکش را با پروژه‌ی بورژوازی ملت‌سازی یکسان شمرد. در رابطه با مسأله‌ی ملی باید به خاطر آورد که در اولین انقلاب سیاسی بورژوازی در فرانسه، ملت فرانسه چیزی جز اضمحلال همه‌ی ملل و فرهنگ‌های کوچک‌تر در درون یک ملت بزرگ فرانسوی نبود، در حالی که در اولین انقلاب کارگری تأکید بر عدم اضمحلال اقلیت‌های ملی در درون ملت‌های بزرگ‌تر بود. با وجود همه‌ی انتقادات درست و زیاد به اتحاد شوروی، نمی‌توان انترناسیونالیسم رقیقی را که در آن‌جا وجود داشت نیز نادیده گرفت.

برای چپ‌ها ایجاد بلوک سیاسی یک ضرورت مبرم است. بخش بزرگی از جنبش چپ را طبقه‌ی متوسط تشکیل می‌دهد. بدون اتحادهای طبقاتی و ائتلاف‌های سیاسی نمی‌توان در راه یک جنبش دموکراتیک قدم برداشت.

در روسیه، استالین هیچ‌گاه به دهقانان و ظرفیت انقلابی آن‌ها باور نداشت. معمولاً در کشورهایی که حزب کمونیست رهبری مبارزات را در طول انقلاب در دست داشتند، به دهقانان اهمیت بیش از اندازه داده نشد بلکه برعکس دهقانان باید با سرعت زیادی پرولتریزه می‌شدند.

بنابراین نمی‌توان از تأکید بر یک خطر واقعی، ناسیونالیسم، و شکست در کسب رهبری جبهه، به نادرستی تز بلوک تاریخی رسید یا مرحله‌بندی انقلاب را نادرست خواند.

نبرد با دیکتاتوری

جزنی تحت شرایط خاصی شعار «مبارزه با دیکتاتوری شاه» را مطرح کرد. او که درک تضادهای جامعه را برای عده‌ی زیادی از فدائیان «ثقیل» می‌دانست، سعی کرد در آخرین کتابش مسأله را تا حد زیادی بشکافد. از نظر وی مرحله‌ی انقلاب را «اساساً سطح تکامل تولید» تعیین می‌کرد. تضاد اساسی جامعه نشان می‌داد که وظیفه‌ی انقلاب حل کدام تضاد است. در یک انقلاب سوسیالیستی وظیفه‌ی انقلاب حل تضاد اساسی کار و سرمایه است. در ایران تضاد اساسی جامعه تضاد خلق با بورژوازی کمپرادور و امپریالیسم بود. از نظر او امپریالیسم، رژیم شاه و سرمایه‌داران در مقابل خلق قرار داشتند. اما وی صریحاً می‌گفت فقط در موقعیت انقلابی تضاد اساسی و تضاد عمده یکی می‌شود. در آن دوران او تضاد با دیکتاتوری شاه را عمده می‌دانست. این به معنای آن بود که می‌توان از تضاد بخشی از امپریالیست‌ها و یا سرمایه‌داران بر علیه شاه استفاده کرد. در نظر او ماهیت مبارزات سیاسی مردم در اواخر دوران شاه «اساساً ضد دیکتاتوری» بود. درست به این خاطر بود که شعار «مرگ بر امپریالیسم آمریکا و سگ‌های زنجیریش» را درست نمی‌دانست و شعار «مرگ بر شاه دیکتاتور و حامیان امپریالیستش» را مطرح کرد. به عبارت دیگر، اگر در ابتدای شکل‌گیری فدائیان، نگاه غالب به سمت تضاد «خلق با امپریالیسم» بود و این نگاه طبقه‌ی حاکم را به «سگ زنجیری امپریالیسم» تقلیل می‌داد، جزنی تلاش کرد تحلیل و استراتژی خود را بر پایه‌ی یک تضاد درونی قرار دهد و نگاه به بیرون را متوجه نگاه به داخل نماید. او در واقع تأکید داشت که شعار «مرگ بر امپریالیسم آمریکا و سگ‌های زنجیریش» که برگرفته از شعارهای انقلابیون ویتنام بود ربطی به جامعه‌ی ایران ندارد. وی از یک تحلیل ساده‌ی فدائیان به سمت یک تحلیل پیچیده رفت و از این رو کسی است که برخلاف برخی دیگر از دوستان به «رونویسی» رو نیآورد.

جزنی از تجربه‌ی مبارزات معاصر مردم در ایران این استراتژی جدید را استنتاج کرد، بنا به گفته‌ی او، مثلاً در دوران مصدق تضاد عمده، تضاد خلق با امپریالیسم انگلیس بود. درست به همین خاطر برخی از سرمایه‌داران وابسته نیز می‌توانستند از این مبارزه

حمایت کنند. حال در ابتدای انقلاب برای فدائیان این امکان وجود داشت که درست با تکیه بر نظرات جزنی هم مبارزات ضدامپریالیستی رژیم را خیمه‌شب‌بازی تلقی نکرده و هم تضاد عمده را مقابله با دیکتاتوری قرار دهد. هدف جزنی از تحلیل‌های مختلف، کسب رهبری توسط فدائیان در یک جبهه‌ی دموکراتیک بود؛ چیزی که رهبری فدائیان در ابتدای انقلاب بدان پشت کردند.

درک او برخلاف بسیاری از رهبران فدائیان، درکی خلاقانه از رابطه‌ی اقتصاد و سیاست بود. از نظر او حکومت شاه صرفاً ابزار سرکوب طبقاتی نبود و جزنی از این نظر لنینیست نبود. در سرمایه‌داری نواستعماری، امپریالیست‌ها دیکتاتوری را بهترین شکل حفظ منافع خود تلقی می‌کردند، بورژوازی کمپرادور نیز با رد حقوق دموکراتیک مردم امکان توسعه‌ی بیشتری می‌یافت، از این‌رو هر دو موافق دیکتاتوری بودند، اما شاه از حکومت به‌عنوان ابزار گسترش دیکتاتوری خود استفاده می‌کرد و خود با این دیکتاتوری بر اقتصاد و منافع سرمایه‌داران کمپرادور تأثیر می‌گذاشت. از این‌رو تنش‌هایی بین او و سرمایه‌داران و امپریالیست‌ها وجود داشت. در نتیجه از نظر جزنی فقط تعیین مرحله‌ی انقلاب، برای تعیین استراتژی و تاکتیک مبارزه کافی نبود.

وحشت رهبران اولیه‌ی فدایی این بود که رهبری جنبش انقلابی ایران در دست نیروهای طرفدار جنبش کارگری قرار نگیرد. همه‌ی آن‌ها پس از سیر حوادث ۱۳۴۲ به‌وضوح چنین خطری را احساس کردند. مقاومت روحانیت در برابر اصلاحات شاه که به‌جز منافع اقتصادی روحانیت را به زائده‌ی حاکمیت بدل می‌ساخت، موجب شد که بخشی از روحانیت که نماینده‌ی بورژوازی ملی و خرده‌بورژوازی بود، رهبری مبارزات را به دست گیرد. حمایت نهضت آزادی از [آیت‌الله] خمینی و محبوبیت وی در بین قشرهای مذهبی شهری به آن‌ها نشان داد که روحانیت «در شرایطی که جبهه‌ی ملی عملاً از صحنه‌ی سیاست خارج شده بود و پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر وجود نداشت، می‌توانست با شعارهایی که از یک سو محتوای کهنه و قشری و از سوی دیگر محتوای ضد دیکتاتوری داشت به میدان» آید. (جزنی، وقایع سی‌ساله).

در آغاز در میان فدائیان این خوش‌بینی وجود داشت، هر کس بتواند زودتر مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز کند، شانس به‌دست گرفتن رهبری خود را افزایش خواهد داد. ضیا ظریفی نوشت «هر گروهی که بتواند امروز مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز کند و ادامه دهد،

رهبری همه‌ی نیروهای ملی را بر عهده خواهد گرفت، حتی اگر این گروه کمونیست نباشد محتمل است که رهبری جنبش را به دست آورد» (به نقل از پیمان وهاب‌زاده، «اودیسه‌ی چریکی»). در این مورد گروه احمدزاده نیز چنین نظری را داشت. جزئی پس از چند سال به این نتیجه رسید که فدائیان فقط به خاطر آن که در مبارزه‌ی مسلحانه دست پیش را دارند، نمی‌توانند پیروزی را تضمین شده بدانند. او مبارزه‌ی مسلحانه و نقش آن را بازتعریف کرد: «مبارزه‌ی مسلحانه در شرایط فعلی جنبشی است ضد دیکتاتوری و مرحله‌ای است از جنبش‌های بخش مردم که با اتکا به شعارهای وحدت‌دهنده‌ی سرنگونی دیکتاتوری فردی شاه و تأکید بر خواسته‌های اقتصادی مردم می‌کوشد نیروهای انقلابی را بسیج کرده و رهبری آنان را در یک انقلاب دموکراتیک برعهده بگیرد.» از نظر وی حضور جدی نیروهای طرفدار جنبش کارگری در جنبش ضد دیکتاتوری از اهمیت زیادی برخوردار بود. نیروهای دیگر نیز در صف مبارزه با دیکتاتوری شاه قرار داشتند. «کم بها دادن به مبارزه‌ی ضد دیکتاتوری، عدم درک ضرورت این مبارزه و نقش استراتژیک آن برای جریان‌های پیشرو طبقه‌ی کارگر به معنی عقب‌ماندگی از جنبش‌های بخش و از دست دادن رهبری این جنبش در آینده است.»

بنابراین، هدف همه‌ی آنان تلاش برای یافتن راه‌های عملی در جهت تأمین رهبری پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌ی ضد دیکتاتوری و ضدامپریالیستی بود. با این حال جزئی نگران خوش‌باوری فدائیان نسبت به ظرفیت انقلابی خرده‌بورژوازی بود. او در مقاله‌ی «مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی» عنوان می‌کند چگونه روحانیت شیعه که همیشه پیوند دیرینه‌ای با فئودال‌ها داشته است، کم‌کم جذب نظام جدید سرمایه‌داری در ایران می‌گردند اما «در حال حاضر، آثار بقایای کشمکش بورژوازی وابسته با فئودالیزم باعث شد خصومت کاست روحانی با دستگاه حاکمه محو نگردد، و نه فقط جناح‌های اقلیت کاست روحانی (مانند [آیت‌الله] خمینی و پیروانش) که علاوه بر منابع و مصالح قشری از انگیزه‌های ضداستعماری نیز برخوردارند در مقابل دستگاه حاکمه قرار گرفته‌اند، بلکه در جناح اکثریت نیز نارضایی ناشی از پامال ساختن حقوق و امتیازهای اجتماعی و اقتصادی کاست روحانی به نحو ضعیف ادامه یافته است.» وی

سپس بر این نکته تأکید دارد که چگونه در تاریخ معاصر ایران ناسیونالیسم بورژوازی با مذهب تلفیق شده است. تحت شرایط خاصی «جناح‌هایی از دستگاه روحانی... به جنبش ضداستعماری نزدیک شده است». جزئی که نگران شکل و میزان همکاری فدائیان و مجاهدین بود، هشدارهای فراوانی در مورد نزدیکی بیش از حد به مجاهدین و عدم دقت در مورد خطاهای احتمالی استراتژیکی و تاکتیکی آن‌ها داد. او از جمله در مورد دستگاه روحانیت (و این شامل جناح اقلیت روحانیت در آن زمان نیز می‌گشت) چنین می‌گوید: «ما هیچ‌گاه به سندیت و اعتبار دستگاهی که دیر یا زود در مقابل انقلاب قرار خواهد گرفت ولو به عنوان تاکتیک کمک نخواهیم کرد. ولی مادامی که این مراجع در مقابل دستگاه حاکمه قرار دارند و علیه ما وارد عمل نشده‌اند از هماهنگی با آن‌ها ابایی نخواهیم داشت.» (جزئی مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی) «وقتی جزئی از فدائیان می‌خواهد که به دفاع از سکولاریسم حتی در برابر نزدیک‌ترین دوستان «مارکسیستی» خود یعنی مجاهدین بپردازند، تکلیف بقیه مشخص است.

ممکن است گفته شود چرا او با فرمول‌های مختلف تضادهای اساسی، عمده، فرعی و غیره موضوع را پیچیده کرد؟ به چند دلیل: اول، درست به خاطر این که واقعیت به آن سادگی که برخی از رهبران فدایی فکر می‌کردند نبود. دوم، هر رهبری مجبور است در توضیح ایده‌های خود از واژه‌ها و اصطلاحات رایج زمان خود استفاده کند، چنانچه مارکس مجبور بود ضمن ابداع اصطلاحات جدید، استدلال‌های خود را به زبان آدم اسمیت بیان کند، همین موضوع در مورد رهبران انقلابی دیگر از کائوتسکی، لنین، تروتسکی، مائو، گرامشی... صدق می‌کند. سوم، او به عنوان یک رهبر، برخلاف «شاگردان» خود در پس از انقلاب، یکی از اهداف اصلی خویش را حفظ فدائیان و نه شقه کردن جنبش فدایی قرار داده بود، از این رو تلاش زیادی کرد تا ضمن تأکید بر اهمیت رهبران قبلی و دفاع از آنان، انتقادات خود را به شکل مستدل بیان کند. چهارم، او ضمن اعتقاد به م-ل، خود را در چارچوب بسته‌ی آن قرار نداد اما برای متقاعد کردن دیگران به زبان خود آنان سخن گفت.

نیکفر می‌گوید در گذشته چپ «تمام توان را بر روی رفع "تضاد عمده" نهاده است «تضاد ظاهراً رفع می‌شود، اما بلافاصله، چنان که در ایران دیدیم، تراژدی رخ می‌دهد.» (نیکفر، ۱۴۰۰) بیژن جزئی دچار «فراروی‌های ترک‌کننده‌ی موضع»

می‌شود، «تضاد طبقه‌ی کارگر و بورژوازی» در درون «تضاد بین خلق و امپریالیسم» قرار داده می‌شود و طبقه‌ی کارگر «می‌رود زیر مفهوم خلق». «خرده‌بورژوازی» «خصلت‌های محافظه‌کارانه»ی خود را فرو می‌نهد و در عوض توان شرکتش «در تمام مراحل جنبش رهایی‌بخش» متعالی می‌گردد.» (همان‌جا) واقعیت این است آنچه که پس از انقلاب اتفاق افتاد ربطی به آنچه که قبل از انقلاب گفته شد نداشت. برخی از «شاگردان» جزئی چنین کردند اما در آن زمان، در سال‌های اول پس از انقلاب خود مدعی پیروی از جزئی نبودند، این ادعا بعدها پس از شکست نظریات‌شان در عمل مطرح شد. می‌توان پاسخ را برای کوتاه نمودن این بخش چنین داد.

اول، تفاوت سیاست جزئی و آنچه بعد از انقلاب اتفاق افتاد، به‌نوعی مانند تفاوت نظر بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها در انقلاب روسیه بود. هم در روسیه و هم در ایران همه بر سر ترکیب نیروهای جبهه کم‌وبیش توافق داشتند. آنچه که آن‌ها را جدا می‌ساخت این بود، چه کسی باید رهبری جبهه را در دست می‌گرفت. اکثریت شیوه‌ی منشویکی را پذیرفت و رهبری انقلاب را در دست پذیرفت، در طرف مقابل، اقلیت فدائیان بدون داشتن یک پشتوانه‌ی مردمی در دام نوعی آوانتوریسم افتاد. هر دو خطا بود. دوم، اگر لنین و بلشویک‌ها پس از انقلاب در خلاف جهت برخی از گفته‌های خود عمل کردند امروز به‌درستی مسئول شناخته می‌شوند، اما در مورد جزئی هیچ‌گاه چنین اتفاقی نیفتاد و نمی‌توان او را مسئول کارهای دیگران قرار داد. جزئی دچار اشتباهات زیادی شد، اما هیچ‌کدام از آن‌ها ربطی به تحلیل او از نیروهای اجتماعی جامعه و طرح شعار مبارزه بر علیه دیکتاتوری-که در عمل تحت رهبری روحانیت به رهبری [آیت‌الله] خمینی اجرا شد-ندارد. سوم، نیکفر معتقد است، بله شاه رفت، بعد چی؟ مسئله این‌جاست که سیاست عرصه‌ی رقابت است. نیروهای دموکراتیک شکست خوردند. همه‌ی کنشگران سیاسی به‌خوبی می‌دانند که حتی بهترین طرح هم ممکن است در عمل شکست بخورد، با این حال با توجه به شرایط موجود، ریسک آن را می‌پذیرند. چپ‌ها در عمل شکست خوردند.

چکیده

نیکفر در مقاله‌ی خود بر نکات مهمی در مورد استراتژی و تاکتیک چپ‌گرایان انگشت می‌گذارد، بسیاری از چپ‌گرایان بعد از سال‌های متمادی دیگر مبارزه‌ی طبقاتی را اصل تلقی نمی‌کنند و اختلافات درونی جبهه‌ی نیروهای مترقی را نادیده گرفته و می‌گیرند. با این حال، تحلیل‌های لنین، مائو، گرامشی و در مورد ایران بیژن جزنی در زمینه‌ی تاریخی خود تحلیل‌های درستی بودند. نیاز به تکرار نیست که هر کدام از این رهبران جنبش چپ دچار خطاهای بزرگی شدند اما تأکید آن‌ها بر تشکیل جبهه‌ی متحد خطا نبود و شیوه‌ی استدلال آن‌ها برای تعیین استراتژی چپ اهمیت خاصی دارد. این‌که بعضی از این رهبران، لنین و مائو، پس از پیروزی انقلاب به برخی از آموزه‌های خود وفادار نماندند خود موضوع بحث جداگانه‌ای است اما اگرچه همان‌طور که نیکفر تأکید می‌کند در بررسی شکست چپ نباید از بیرون بلکه از درون آغاز کرد. با این حال، ندیدن عوامل خارجی در شکست چپ می‌تواند «بار گران» چپ را گران‌تر نماید.

منابع

- بیژن جزنی، ۱۳۵۸، نبرد با دیکتاتوری، مازیار
- بیژن جزنی، ۱۳۵۷، تاریخ وقایع سی‌ساله، مازیار
- بیژن جزنی، مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی، ویکی‌نیشته
- اسلاوی ژیتک، ۱۴۰۰، نبرد طبقاتی علیه طبقه‌گرایی، شرق
- فرج سرکوهی، ۲۰۰۲، یاس و داس، نشر باران
- امیرپرویز پویان، ۱۳۴۹، ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا
- محمد رضا نیکفر، ۱۳۹۸، دیدن خود همچون جزئی از مسئله، رادیو زمانه
- محمد رضا نیکفر، ۱۳۹۹، چپ ایرانی، اخبار روز
- محمد رضا نیکفر، ۱۳۹۶، نمودهای کنشی یک انقلاب بی‌کنش، رادیو زمانه
- محمد رضا نیکفر، ۱۳۹۷، سه نوشته در باره نیروی چپ و جامعه‌گرایی،

رادیو زمانه

- پری اندرسون، ۱۳۸۳، معادلات و تناقضات انتونیو گرامشی، طرح نو
- رضا جاسکی، ۱۳۹۹، پرتراهی بدون رتوش، اخبار روز
- Peter Wagner, 2012, Modernity: Understanding the present, Polity
- David Harvey, 1991, The condition of Postmodernity, Wiley-Blackwell
- Jenny Andersson, 2014, Fronesis 46-47
- Etienne Balibar, 2014, Equaliberty: Political Essays, Duke University Press
- Lars T. Lih, 2014, The lies we tell about Lenin, jacobinmag.com
- Lars T. Lih, , 2008, Lenin Rediscovered, Haymarket
- Göran Therborn, 1992, The life and times of socialism, new left review 1,no 194
- Robert Michels, 1966, Political Parties, free press
- Jodi Dean, 2016, Crowds and party, verso
- Leo Panitch, 2020, The long shot of democratic socialism is our only shot, Jacobin
- Albo, Panitch, Rossanda,...2018, "Class, Party, Revolution", Haymarket books
- Richard Ivans, 2019, Eric Hobsbawm, Oxford
- Stephanie Cronin, 2004, Reformers and revolutionaries in modern Iran, Routledge
- Torkil Lauesen, 2020, The principal Contradiction, Kersplebedeb
- Chenshan Tian, 2002, Tongbian in th chinese reading of dialectical materialism, Philosophy East & West, number 1, 2002
- Mao Tse-tung, 2017, On practice and contradiction, Verso
- Slavoj Zizek, 2019, Why secondary contradictions matter, The philosophical Salon

- Trotsky, 1965, History of the russian revolution
- Peyman Vahabzadeh, 2010, A guerilla odyssey, Cyracuse university press